

خدا جون سلام به روی ماهت...

موریگان کرو و آبله پوچی



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

جورینگان اکرو و آبله پوچما

جسیکا تاونزند مروا باقریان

سرشناسه: تاونزند، جسیکا، ۱۹۸۵ - م. Townsend, Jessica
 عنوان و نام پدیدآور: موریگان کرو و آبله‌پوچی / نویسنده: جسیکا تاونزند؛ مترجم: مروا باقریان.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۵۱۶ ص: ۲۱، ۵۱۴×۲۱، ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۴-۰
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۴-۰
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Hollowpox: the hunt for Morrigan Crow, 2020
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-21st century
 شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV۱
 رده‌بندی دیوینی: ۲۳۳/۹۲ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۰۰۵۱۵
 ۷۲۱۹۵۰۱



انتشارات پرتقال موریگان کرو و آبله‌پوچی

نویسنده: جسیکا تاونزند

مترجم: مروا باقریان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۴-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب را با عشق تقدیم می‌کنم به جو لارنس
و دوستش خانم میلر، وان اردک بازیگر.
ج.ت



فصل یک

گروه ۴۱۹

زمستان دوم

روی دری سیاه و براق که داخل رختکنی روشن بود دایره‌ای کوچک و
طلایی‌رنگ با نور چشمک می‌زد. وسطش هم یک و ریز درخشان داشت.
انگار با هر چشمک ملایم می‌گفت بیا تو! عجله کن!
موریگان کرو دکمه‌ی آستین‌های سفید آهاردارش را بست، کت سیاهی
روی پیراهنش پوشید و با احتیاط سنجاق و طلا را به یقه‌اش زد. بعد نوک
انگشتش را روی دایره‌ی برق‌برقی گذاشت؛ درست مثل اینکه کلیدی را در
قفلی گردانده باشد، در روی پاشنه چرخید و به ایستگاه خالی قطار باز شد.
این لحظات ساکت و آرام برای موریگان به محبوب‌ترین زمان روز تبدیل
شده بود. بیشتر صبح‌ها موریگان اولین نفر به ایستگاه ۹۱۹ می‌رسید. دوست
داشت چند لحظه چشمانش را ببندد و به غرش قطارهایی گوش بدهد که در
تونل‌های واندرگراند به راه می‌افتادند. مثل دسته‌ای ازدهای مکانیکی در حال
بیدار شدن از خواب، آماده برای سوار کردن میلیون‌ها آدم در سرتاسر شهر
نورمور روی کلاف پیچیده‌ی ریل‌ها.
موریگان لبخند زد و نفس عمیقی کشید.

آخرین روزِ ترم پاییز بود.

موفق شده بود.

کم‌کم بقیه‌ی اعضای گروهش هم سر رسیدند و با باز کردن هشت در دیگر آرامش و سکوت را در هم شکستند، از در قرمز پر نقش و نگارِ ماهیر ابراهیم در یک سر سکو گرفته تا در چوبی قوس‌دار کوچک و ساده‌ی انا کالو در سر دیگر. ایستگاه کوچک از پیچ‌پیچ پر شد.

هائورن سوییفت، بهترین دوست موریگان، هم طبق معمول هر روز صبح با یک خورار تجهیزات اژدهاسواری که تعادلش را به هم می‌زد، پیدایش شد؛ دکمه‌های پیراهن خاکستری‌رنگش را درست و حسابی نبسته بود، موی قهوه‌ای و فرفری شانه‌نزدده‌اش کج و معوج شده بود و چشمان آبی‌رنگش از شیطنت برق می‌زد؛ شیطنتی که یا خیالش را در سر داشت یا تازه مرتکبش شده بود. (موریگان نمی‌خواست بداند کدام درست است.) آرچن تیت که همیشه بی‌نهایت بانزاکت و آراسته بود، بدون کلمه‌ای حرف نصف کپه‌ی نامتعادل بندوبسط هائورن را برایش نگه داشت و آهسته رو به پیراهنش که دکمه‌هایش را درست نبسته بود، سر تکان داد.

آن روز صبح، کیدنس پُلک‌برن آخرین نفر به ایستگاه رسید. چند ثانیه بیشتر به رسیدن قطار نمانده بود که بدودو آمد. موی سیاه و کلفت بافته‌اش مثل شلاق پشت سرش تاب می‌خورد و با پاهای بلند و قهوه‌ای‌رنگش قدم‌های بزرگ برمی‌داشت. کیدنس درست وقتی خودش را به سکو رساند که واگنِ قراضه، پت‌پت‌کنان ظاهر شد. قطار ابری از بخار سفید پشت سرش به جا می‌گذاشت و روی پهلوی‌اش نشان آشنای و و عدد ۹۱۹ نقش بسته بود. راهبرشان، خانم چیری، هم از در به بیرون دولا شده بود.

این واگن قطارخانه بود؛ وسیله‌ی نقلیه و خانه‌ی دومی مخصوص نهصدونوزدهمین گروه کانون واندروس. داخل واگن مبل شنی، یک کاناپه‌ی قدیمی قلبه‌قلبه و یک‌عالمه بالشتک داشتند. اجاق هیزمی زمستان‌ها

همیشه روشن بود و ظرف سرامیکی بیسکویت که شبیه خرس قطبی بود هیچ وقت خالی نمی ماند. برای موریگان آنجا از محبوب ترین و راحت ترین جاهای دنیا بود.

راهبر که نیشش تا بنا گوش باز بود و دسته ای کاغذ را رو به آن ها تکان می داد، فریاد زنان گفت: «صبح به خیر! روز آخر ترم مبارک محصل ها!»

خانم چیری راهبر رسمی گروه ۹۱۹ بود و کار خیلی جذابی داشت؛ او هم هدایت کننده ی قطار بود، هم مشاور و راهنمای بچه ها. او راه را برای پنج سال اولی که در سطح بالاترین و سخت گیرترین تشکیلات نورمور بودند، هموار می کرد. کانون و اندروس از آدم های خارق العاده با استعداد های خارق العاده تشکیل شده بود، اما بیشترشان آن قدر غرق کار و بار خارق العاده ی خودشان بودند که به پذیرفته شدگان جدید چندان توجه نمی کردند. اعضای گروه ۹۱۹ بدون راهبرشان توی آن دنیای شیرتوشیر گم و گور می شدند.

خانم چیری تنها آشنای موریگان بود که رفتارش تمام و کمال به اسمش می آمد.^۱ او آفتاب پاک بود؛ ملاقه ی تازه شسته شده و آواز پرند در گرگ و میش و نان سوخاری خوش پخت بود. سرتاپا لباس های رنگین کمانی می پوشید، اندامی بی نقص و پوست قهوه ای تیره و لبخندی بزرگ داشت. وقتی نور از اطراف خرمن موی فر و سیاه و ابرمانندش می گذشت، موریگان را یاد فرشته ها می انداخت... البته موریگان هیچ وقت حرفی به این لوسی را بلند به زبان نمی آورد.

در جایگاه بزرگسالی که مسئول رسیدگی به کارهایشان بود، احتمالاً باید یک مقدار بانزاکتر می بود. البته گروه ۹۱۹ دقیقاً همان طور که بود دوستش داشتند. خانم چیری داشت آواز می خواند: «روز آخر! روز آخر! روز آخر!» و هنوز قطار نایستاده، شادوشنگول از در به بیرون لگد می پراند.

انا دستپاچه داد کشید: «خانم چیری! این کار خطرناکه!»

خانم چیری در جواب او صورتش را درهم پیچاند و قیافه ی وحشت زده ی

۱. چیری (cheery) در زبان انگلیسی به معنای انسان خوشحال و خوش بین است.

مضحکی به خودش گرفت و الکی توی هوا بال‌بال زد که مثلاً دارد می‌افتد... ناگهان قطار ترمز کرد و خانم چیری جدی‌جدی پرت شد روی سکو.

خانم چیری بالا پرید و تعظیم‌کنان گفت: «من خوبم!»

همه خندیدند و کف زدند، اما انا با صورت سرخ برگشت که به تک‌تکشان چشم‌غره برود و طره‌های فرفری موی بورش دور سرش تاب خوردند.

«وای مُردم از خنده! آگه می‌افتاد روی ریل و استخون درشت‌نی پاش از وسط می‌شکست، توقع داشتین کی خونریزی رو بند بیاره؟ شرط می‌بندم هیچ کدومتون بلد نیستین حتی یه آتل به پای آدم ببندین.»

آرچن گفت: «تو رو واسه همین کارها داریم دیگه انا.» به او لبخند زد و لپ سفیدش چال افتاد. بعد خم شد که با دست آزادش به خانم چیری کمک کند و کاغذهای پخش‌وپلا را بردارد.

تدیا مک‌لئود قوی‌هیکل هم پشت‌بندش گفت: «دقیقاً همین‌طوره دکتر کالو!» و به پهلوی انا سقلمه‌ای زد که کم مانده بود پخش زمینش کند. (بر اساس معیارهای تدیا ضربه‌ی آرامی بود، اما گاهی یادش می‌رفت که زورش چقدر زیاد است.) انا دوباره راست ایستاد و قیافه گرفت، اما انگار به‌خاطر اینکه تدیا بهش گفته بود دکتر کمی دلش نرم شده بود.

آرچن به یکی از کاغذها زل زده و اخمش از تعجب رفته بود توی هم.

«خانم، این... این‌ها برنامه‌ی هفتگی جدیدن؟»

راهبر جواب داد: «ممنونم آرچ. لطفاً کمک کن پخششون کنیم.» دست تکان داد که گروه ۹۱۹ سوار قطار شوند. «همه زود سوار بشین وگرنه دیر می‌رسیم.

فرانسیس، لطفاً کتری رو روشن کن. لم، ظرف بیسکویت رو دور بگردون.»

وقتی خانم چیری برنامه‌ی هفتگی هاثورن را دستش می‌داد، هاثورن با سردرگمی نگاهش کرد. آخرین روز ترم بود و آن‌ها معمولاً فقط هفته‌ای یک بار برنامه‌ی جدید می‌گرفتند. «خانم، دوشنبه این‌ها رو بهمون دادین ها. یادتون رفته؟»

هاثورن خودش را انداخت روی یکی از مبل‌های شنی و موریگان کنار کیدنس و لمبت روی کاناپه نشست و برنامه‌اش را بررسی کرد. به نظر نمی‌رسید که این برنامه با برنامه‌ی هفته‌ی پیشش فرقی داشته باشد؛ سه‌شنبه کارگاه زبان‌های زنده داشت، چهارشنبه کلاس پیشرفته‌ی رصد حرکات سیاره‌ای و بعدش کلاسی در بخش جاسوسی طبقه‌ی منفی پنج با عنوان پرورش و رهبری خبرچین‌ها که تا آن لحظه درس محبوب موریگان بود. از قرار معلوم خوب استعداد جاسوس‌بازی داشت.

خانم چیری گفت: «بله، یادمه. درسته که دیگه بیستویک سالم شده، اما مغز فرتوتم هنوز می‌تونه خاطرات چهار روز قبل رو بازیابی کنه!» لبخند زد و یک ابرویش را بالا انداخت. «این برنامه‌ها جدیدن. لطفاً برنامه‌ی امروز رو ببینین که تغییر کرده.»

موریگان به ستون روز جمعه نگاهی انداخت، تغییر را دید و پرسید: «میم و الف دیگه چیه؟»

هاثورن گفت: «من هم دارمش. میم و الف، طبقه‌ی منفی دو. آخرین کلاس روز.»

ماهیر دستش را بلند کرد و گفت: «من هم همین‌طور!» همه‌های راه افتاد و همه مشغول مقایسه‌ی برنامه‌های هفتگی‌شان شدند و فهمیدند که همگی آن کلاس را دارند. معمولاً برنامه‌ی هرکس مخصوص خودش بود و دوسه ماهی می‌شد که اعضای گروه ۹۱۹ هیچ درس مشترکی باهم نداشتند. خانم چیری برنامه‌ها را جوری تنظیم می‌کرد که به هرکس کمک کند استعدادهای منحصر به فرد خودش را پرورش بدهد و ضعف‌هایش را جبران کند. فرانسیس فیتزویلیام با کمی نگرانی پرسید: «خانم، میم و الف مخفف چیه؟» چشمان قهوه‌ای‌اش گشاد شده بودند. «عمه هستر خبر داره؟ آخه می‌گه باید همه‌ی تغییرات برنامه رو شخصاً تأیید کنه.» موریگان برای هاثورن ابرویی بالا انداخت و او هم برگشت و شکلی تحویل

موریگان داد. خانواده‌ی فرانسیس از چند نسل قبل در کانون واندروس بودند، هم از سمت مادر و هم از سمت پدر، فیتزویلیام‌های معروف و آکینف‌نواهای ستودنی. پشتیبان فرانسیس، یعنی عضوی از کانون که او را برای عضویت نامزد کرده بود و بنابراین نقشی هم در آموزشش داشت، عمه‌اش هستر فیتزویلیام بود؛ زنی بسیار سخت‌گیر که به نظر موریگان قدری هم گنددماغ بود.

فرانسیس دنبال حرفش را گرفت و گفت: «می‌گه نباید کاری بکنم که اسباب بویایی‌م به خطر بیفته.»

تدیا پرسید: «اسباب چی چی؟»

فرانسیس توضیح داد: «دماغم رو می‌گم. چیه؟! نخند... حس بویایی سرآشپزها بزرگ‌ترین دارایی‌شونه.» با اضطراب نوک اسباب بویایی قهوه‌ای روشن و کک‌ومکی‌اش را فشار داد.

خانم چیری با لبخند نصفه‌نیمه‌ی مرموزی گفت: «من نمی‌تونم بهتون بگم چیه، فقط بدون که لازم نیست نگران دماغت باشی فرانسیس.»
چیه‌ها که توجهشان جلب شده بود یک‌دفعه سر بلند کردند و با نُه جفت چشم مشتاق به خانم چیری زل زدند.

هائورن صاف‌تر نشست. «مثلاً... موج‌سواری و اومم... یه ورزش دیگه‌ست؟»
«نچ، ولی حدس خوبی بود.»

تدیا گفت: «مخفی‌کاری و استتار!» موهای بلند قرمزش را پیچاند، بالای سرش گوجه‌ای جمع کرد و آستین خاکستری‌رنگش را بالا زد، انگار مشتاق بود همان لحظه دست‌به‌کار شود.

«قراره ترفندهای نبرد گریزمحور رو یاد بگیریم، مگه نه؟ چه عجب.»

ماهیر حدس زد: «مُد و اجرای صحنه‌ای؟»

«آهان! مرغ و اردک!» انا کف زد و روی بالشتکش بالا و پایین پرید.

«قراره با مرغ و اردک بازی کنیم؟»

خانم چیری به این حرف خندید. «فکر بامزه‌ای بود انا، اما درست نیست.» بعد دست‌هایش را بالا گرفت که همه ساکت شوند. «دیگه حدس زدن بسه. از من هیچی دستگیرتون نمی‌شه. من صندوقچه‌ی اسرارم.»
شانه‌های انا از ناامیدی پایین افتادند. ظرف بیسکویت را رد کرد و دادش به ماهیر.

ماهیر گفت: «لف‌سلا» که به زبان جاهالایی یعنی ممنون. جاهالایی یکی از ۳۸ زبانی بود که ماهیر مثل بومی‌ها روان صحبت می‌کرد. تازگی‌ها داشت به بقیه‌ی اعضای گروه چیزهایی را یاد می‌داد که به نظر خودش بخش‌های مهم زبان‌های محبوبش بودند؛ بیشتر جهت‌ها و خواهش‌ها و تشکرها به‌علاوه‌ی فحش‌ها و کلمات بی‌ادبانه. (موریگان متوجه شده بود که از همه بیشتر همین کلمات بی‌ادبانه را یادشان می‌دهد، اما شاید دلیلش درخواست‌های مکرر هاثورن بود.)

انا گازی به بیسکویتش زد و با حال گرفته جواب داد: «هیش فا راهلیم.» ماهیر با حالت بهت و خنده به او نگاه کرد و دهان موریگان از تعجب باز شد. انا با دهان پر از بیسکویت مغزدار گفت: «چی؟»
ماهیر سعی کرد نخندد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «معنی این حرفت خواهش می‌کنم نمی‌شه ها. البته اگه این حرفی بود که می‌خواستی بزنی.»

انا قهرآلود نفسش را بیرون داد و گفت: «ای بابا، خودت می‌دونی که من استعداد زبان ندارم. حالا چی گفتم؟»

ماهیر، هاثورن و تدیا با سرخوشی هم‌زمان ترجمه‌ی حرف زشتش را داد کشیدند. صورت انا سرخ شد، خانم چیری جا خورد و بقیه‌ی گروه تا خود کانون و اندروس از خنده ریشه رفتند.

حیف که وقتی به ایستگاه پراودفوت رسیدند باید قطارخانه‌ی گرم و نرم را ترک می‌کردند. اعضای گروه ۹۱۹ در برابر باد به هم چسبیدند، برای خداحافظی با

خانم چیری دست تکان دادند و رو به سرپناه نامطمئن جنگل غرغرو دویدند. در کانوا، محوطه‌ی چهل هکتاری کانون واندروس در قلب نورمور، زودتر از بقیه‌ی شهر زمستان شده بود. چند هفته‌ای می‌شد که سرمای سوزان هوا کاری می‌کرد آب‌دماغ آویزان آدم قندیل ببندد. به‌خاطر پدیده‌ی مرموز «هوای کانوایی» روزهایی که در نورمور نم‌نم باران می‌آمد، در محوطه‌ی کانون باران رگباری بود و تگرگ می‌بارید.

در واقع هوای داخل کانوا همیشه یک مقدار بیشتر از هوای بیرون کانوا بود. اگر در نورمور طوفان تندری ملایمی به راه می‌افتاد، آسمان بالای کانوا سیاه و طوری سرتاسر رعدوبرق می‌شد که انگار کلی عکاس داشتند با فلش از یک آدم معروف عکس می‌گرفتند. اگر کسی پیاده توی محوطه راه می‌رفت هیچ بعید نبود که به میله‌ی برق‌گیر تبدیل بشود.

امروز سرمای هوا را تا مغزاستخوان حس می‌کردند، اما تابش ضعیف آفتاب زمستان و دانستن اینکه به‌محض تمام شدن کلاس آخرشان برای دو هفته جشن و خوش‌گذرانی از کانوا می‌روند، تحملش را آسان‌تر می‌کرد. دل توی دل موریگان نبود. کریسمس‌ها هیچ‌جا مثل خانه‌ی خودش، هتل دئوکالیون، نمی‌شد. تمام زمستان خواب شیرتخم‌مرغ و غاز بریان و شیرینی توپی تند شکلاتی می‌دید.

بچه‌های گروه ۹۱۹ برای اینکه حواسشان را از سرمای هوا پرت کنند، مسیر طولانی تا خانه‌ی پرودفوت را به حدس زدن این‌گذراندند که میم و الف اول چه کلماتی هستند و حدس‌هایشان مدام عجیب‌وغریب‌تر می‌شد.

«آهان... مدل‌سازی و انهدام نیست؟» هاتورن وقتی به این فکر افتاد، گل از گلش شکفت. «شاید می‌خوان از ما **اسطوره‌های همه‌فن‌حریف** بسازن.»

لم گفت: «یا موسیقی و آواز؟»

فرانسیس گفت: «یا موز و انجیر؟»

با این پیشنهاد خوش‌بینانه‌ی آخر دیگر همه به پرت‌وپلا گفتن افتادند. اما

وقتی گروهی از دانش‌آموزان بزرگ‌تر در جاده‌ی جنگلی از آن‌ها جلو می‌زدند، حتی وسط غش‌غش‌های خنده هم موریگان صدای کسی را شنید که با غیظ زیر لب گفت واندرسمیت.

دیگر عادت کرده بود، اما هنوز شنیدن آن لرز به تنش می‌انداخت. از وقتی رازش برای تمام کانون واندروس فاش شده بود تقریباً دو ماه می‌گذشت. گاهی وقتی می‌خواست دلش قرص شود، به حرف‌های پیشکسوت کوبین فکر می‌کرد که گفته بود: ممکنه که واندرسمیت باشه، اما از امروز به بعد واندرسمیت ماست.

بیشتر آدم‌ها در کانونا آن‌قدر محبت و شعور داشتند که به حرف شورای عالی پیشکسوتان گوش بدهند و موریگان را از خودشان بدانند، حتی اگر از حضور چنین موجود خطرناکی در جمعشان چندان خوشحال نبودند. بااین‌حال، هنوز هم عده‌ای از هر فرصتی استفاده می‌کردند که نشان بدهند او را نمی‌خواهند، ولی زیاد مهم نبود. موریگان کم‌کم زمزمه‌ها و نگاه‌های چپ را آسان‌تر نادیده می‌گرفت و اینکه می‌دانست گروهش هوایش را دارند خیلی کمکش می‌کرد. سال پیش نهایت وفاداری گروه ۹۱۹ آزمایش شده بود. زمانی موریگان حس می‌کرد همیشه در کانونا غریبه می‌ماند، اما حالا می‌دانست که به آنجا تعلق دارد.

کیدنس که زمزمه را شنیده بود، بدون لحظه‌ای درنگ داد زد: «زبونت رو گاز بگیر» و یک ثانیه‌ی بعد جیغی از درد و یک «آخ!» خفه به گوش رسید و مجرم گوش‌به‌فرمان شد. کیدنس پوزخندی تحویل موریگان داد و موریگان هم لبخند تشکرآمیزی به او زد. بی‌اختیار کمی دلش خنک شده بود؛ داشتن دوست تلقینگر هم مزایای خودش را داشت.

انا آمد پهلوی آن‌ها و آهسته گفت: «دیدم چی کار کردی کیدنس. می‌دونی که نباید از مهارت‌هامون علیه دانش‌آموزهای دیگه استفاده کنیم.» کیدنس غرولندی کرد و چشم‌غره رفت. «جنابعالی هم نباید به بچه‌ی